تولید کامیون جان سخت برقی

دو شرکت نوپا به نام زئوس الکتریک و سیلون اسپورت در آمریکا از تولید کامیون بیراهه نوردی برقی جان سخت خبر داده‌اند که با یک بار شارژ بیش از ۶۴۰ کیلومتر را طی می‌کند. این خودرو از امکانات متنوعی برای برپایی کمپ در نقاط دورافتاده و انعطاف لازم برای حمل بار و نیز خواب و استراحت برخوردار است. این خودرو ۷/۶ متر طول دارد و دارای سیستم تعلیق مستقل در جلو و عقب است. موتور این خودروی برقی ۲۹۰ اسب بخاری است و برای خنک کردن آن از یک مایع خنک‌کننده استفاده می‌شود.

کامیون عوض‌کردن دایی‌جلال اگر برای خودش نان نداشت برای ما بستنی داشت

کامیون دایی‌جلال

حامد عسکری

شاعر و نویسنده‌ای که سابقه کامیون‌سواری‌اش را به دایی‌اش مدیون است

دایی‌جلال معلم بود؛ معلم کلاس‌اول ابتدایی، قدی میانه داشت، ریشی تنک و سبیلی قیطانی و کم‌پشت که اصرار خاصی داشت بر نزدنش و معتقد بود مرد اگر ریش و سبیلش را بزند فکش لق و دندان‌هایش زود خراب می‌شود. شکمی بیرون‌زده و جلوی سری خالی، مشخصات ظاهری دیگر دایی بود، موهای سمت راست سرش را بلند می‌گذاشت و یله می‌داد روی طاسی وسط سرش و از باد متنفر بود، سی و دو سه سال معلم کلاس‌اول بود و چون زود استخدام شده بود وقت بازنشستگی از آموزش‌وپرورش هنوز قوه و بنیه کار داشت و به همین دلیل تصمیم گرفت کار دیگری بکند. مبلغی را به‌عنوان پاداش بازنشستگی از آموزش‌وپرورش گرفت درست شبیه بقیه بازنشسته‌ها. فاصله خانه مادربزرگم تا خانه دایی‌جلال یک صد ارس راه بود. آن روز صبح که با دوچرخه‌هامان از خانه بی‌بی زدیم بیرون دیدیم یک مینی‌بوس بنز آبی آسمانی خوشگل جلوی خانه دایی‌جلال پارک است. گفتیم حتما یکی آمده پارک‌کرده و رفته پی کارش. کوچه‌ها را دور زدیم و برگشتیم دیدیم به‌به دایی‌جلال دارد مینی‌بوس را لنگ می‌کشد و لاستیک‌هایش را با نوشابه مشکی برق می‌اندازد. حال‌واحوال کردیم و گفت مینی‌بوس را دیشب خریده و بعد به ما ۱۰ تا نوه‌های خواهرش گفت که دوچرخه‌هاتان را توی حیاط پارک کنید تا برویم دوری بزنیم. چهارذوق شدیم، مینی‌بوس کم سوار نشده بودیم اما این‌که مینی‌بوسی سوار شوی که اجازه داشته باشی روی هرصندلی‌اش که دلت خواست بنشینی یا به کلیدهایش با احتیاط دست بزنی کیف دیگری داشت.

دایی‌جلال ما را سوار کرد و برد جلوی بستنی شکوفه برایمان بستنی خرید و ما خبرنگارانی بودیم که حالا رسالت‌مان رساندن خبر به خانواده‌هایمان بود. دایی‌جلال آن تابستان با بچه‌هایش یک مشهد طولانی هم رفت و برگشت. روزها گذشت، اول مهر شد و دایی‌جلال شد سرویس یکی دو دبستان و دوباره سروکارش با بچه‌ها... . می‌گفت، می‌خندید، موزیک می‌گذاشت و سر خواستنش دعوا بود. زد و گفتند طلعت‌خانم، زن‌دایی‌جلال مریض‌شده. اول گفتند کمرش درد گرفته، بعد گفتند سرطان استخوان و به دوماه نکشید که دایی‌جلال، طلعت‌خانم را از دست داد و تنها شد. دایی جلال یک پسر بزرگ داشت که سربازی‌اش تازه تمام شده بود و بعد از خدمت توی ارگ‌جدید کار می‌کرد. دایی‌جلال از سال بعدش سرویس قبول نکرد و مینی‌بوس روزبه‌روز چرک‌تر می‌شد و دیگر آبی آسمانی بدنه‌اش شده بود عین آسمان چرک بمبئی. یک روز صبح دیدیم یک بنز ۱۰ تن جلوی خانه دایی‌جلال پارک است. دوباره لنگ به دست افتاده بود به‌جانش. دوباره نردبان گذاشت و ما را عین اسب‌های مسابقه ریخت عقب کامیون و دوباره بستنی شکوفه.

دایی‌جلال از آدم‌ها و از ۳۰سال سروکله‌زدن با بچه‌ها خسته شده بود. مختصر وسایل زندگی‌ای گذاشت توی صندوق بغل کامیونش و دیگر کسی ندیدش. دوسه ماهی یک‌بار پیدایش می‌شد، یکی دو اذان خانه می‌ماند و دوباره الهی به امید تو. دایی‌جلال را مشهد دیده بودند که از آنجا بار می‌برد لب مرز دوغارون افغانستان و برمی‌گردد مشهد. دایی‌جلال کولی آواره خانه‌به‌دوشی شده بود که تصمیم گرفته بود تنها سفر کند و بقیه عمرش را حرف نزند.

بعدها خواندم وال‌ها که پیر می‌شوند یا عزیز از دست می‌دهند از قافله‌شان جدا می‌شوند و این‌قدر می‌روند تاجایی که دیگر رمق نداشته باشند. بعد آخرین آواز عمرشان را می‌خوانند و می‌مانند.

آن سال دم‌دم‌های عید بود که دایی‌جلال برگشت؛ همان دایی‌جلال قدیم بود، شاد و سرخوش و قبراق. غروب‌ها بعد از نماز مغرب می‌آمد خانه خواهرش که مادربزرگ من بود و از قصه ایام جاده‌نوردی‌اش می‌گفت، از شرکت در عروسی جن‌ها در ۵۰کیلومتری تایباد بگیر تا اسیرشدن به‌دست قاچاقچیان موادمخدر در نیکشهر و... . دایی‌جلال می‌گفت و ما گوش بودیم و حواسمان بود که هیچ حرفی از قصه‌هایش را از دست ندهیم. دایی‌جلال یک روز صبح دیگر بیدار نشد. یعنی می‌شد بیدار شود اما زلزله امانش نداد. دایی‌جلال و کامیونش که بغل دیوار خانه‌اش بود هر دوتا رفتند زیر آوار و دیگر کار نکردند؛ دایی‌جلال، قلب و مغزش و کامیونش ...

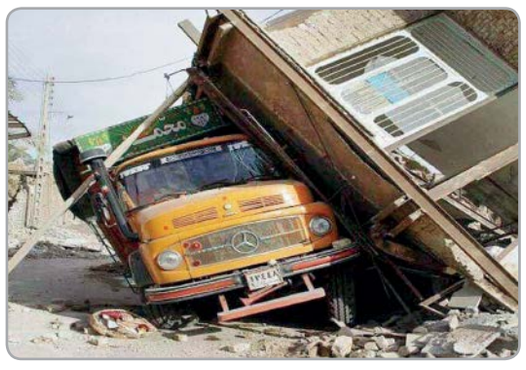

مخاطبان تلویزیون هنوز هم شخصیت راننده کامیون را با محمد کاسبی و خوش‌رکابش می‌شناسند

تقی؛ راننده کامیونی که سیگار نمی‌کشید

محمد کاسبی

بازیگری که نقش راننده کامیون‌ها را بهتر از خودشان از آب درآورد

معمولا بازیگرهای کشورمان بازی را از تلویزیون شروع می‌کنند و بعد که کمی معروف شدند راه‌شان به سینما می‌افتد یا به‌طور کل سراغ سینما می‌روند یا در آثار سینمایی هم بازی می‌کنند اما درباره من مساله برعکس بود. من کارم را از سینما شروع کردم و آثار سینمایی‌ام به‌خصوص در دهه ۶۰ بسیار پربیننده شد و چند جایزه هم به خاطرشان گرفتم و بعد سمت تلویزیون آمدم. برای همین هم بود که اهالی هنر و آن دسته از مخاطبانی که سینما می‌رفتند من را از قبل می‌شناختند اما بعضی از مردم که راه‌شان به سینما نمی‌افتاد، نهایتا من را در همان تلویزیون دیده بودند.

در تلویزیون هم کارهایی کردم که خودم همه‌شان را دوست دارم. بیشتر از همه «مریم‌مقدس» را دوست دارم. به نظر من مریم مقدس در تلویزیون کار درخشانی بود. این را حتی با مقایسه این سریال با نمونه ایتالیایی‌اش می‌گویم.

روایت میدانی از راننده کامیونی که شب و روز کار می‌کند تا زندگی خانواده‌اش در چند ۱۰۰ کیلومتر آن طرف‌تر را تأمین کند

در یک قدمی بهشت و جهنم

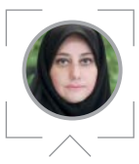

فاطمه عودباشی

نویسنده‌ای که خودش را آلباتروس می‌داند و می‌خواهد دنیا را کشف کند

مرد میانسال دست می‌کشد روی پاهایش و زیر لب با خودش حرف می‌زند. لیوانی رنگ و رو رفته به‌دست دارد و بوی قهوه تلخش فضای انبار را تحت سیطره خودش درآورده است. عقربه‌های ساعت، ۳۰ دقیقه بامداد را نشانه گرفته است. در این ساعت، معمولا آدم‌ها مشغول خوردن یک فنجان چای و گپ زدن با اعضای خانواده، مطالعه یا تماشای تلویزیون هستند اما آدم‌هایی که محل کارشان انتهای خیابان شهید مصطفی خمینی است که به کاروانسرای خانات و میدان امین‌السلطان شرقی ختم می‌شود، هیچ‌یک از این کارها را انجام نمی‌دهند، بلکه تعدادی از آنها برای گرفتن ۵۰ هزار تومان از این ساعت تا ۶ صبح مشغول خالی کردن کیسه‌های بار ۴۰ تا ۵۰ کیلویی برنج، حبوبات و آجیل از کامیون هستند تا با جمع کردن پول‌های شبانه از پس اجاره خانه‌شان بربیایند.

سکوت همه‌جا را فرا گرفته و فقط صدای افتادن گونی‌های حبوبات به کف کامیون شنیده می‌شود. آنقدر کار است که هیچ‌کدام از کارگران دوست ندارند با هم حتی نجوای درگوشی داشته باشند و فقط گونی‌ها را حمل می‌کنند و داخل کامیون می‌گذارند.

مرد میانسال نگاهی به اطراف می‌اندازد و آهی از ته دل می‌کشد. او هنوز متوجه من و دوستم که در گوشه تاریک انبار ایستاده‌ایم، نمی‌شود. سیگاری روشن می‌کند و پک عمیقی به آن می‌زند. چند قدم به سمت مرد میانسال برمی‌داریم. رکوردر را روشن کرده و خود را آماده ضبط یک مستند رادیویی می‌کنیم. مرد میانسال سرش را بالا می‌آورد و با چشمانی که به سمت گرد شدن رفته، نگاهی به من و دوستم می‌اندازد؛ نگاهی که مملو از حرف‌های کامیوندارهاست (این‌وقت شب دو دختر تنها اینجا چکار می‌کنند؟ چه جراتی دارید که اینجا آمده‌اید؟ با کی آمدید؟) قبل از آن‌که او ما را بمباران سؤال کند برایش توضیح می‌دهیم که دغدغه ساخت برنامه‌های اجتماعی داریم و ... او درحالی‌که لب‌هایش را که رنگش به تیرگی رفته، می‌گزد، ابروهای پرپشتش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: من هنوز حرفتون رو نمی‌فهمم. الان پدر و مادرتون می‌دونند شماها کجایید؟ معلوم است که نمی‌دونند و احتمالا خوابیدند. شما پاشدید، اومدید گزارش بگیرید. برید خدا روزی‌تون رو یه جای دیگه بده. کمی خودمان رو جمع و جور می‌کنیم و به او می‌گوییم: می‌دانیم کجا هستیم.

بعد از یک ساعت صحبت کردن، مرد میانسال در حالی که پیراهن کهنه راه‌راه و شلوار کردی مشکی پوشیده و موهای جوگندمی‌اش نشان می‌دهد ۶۰سال بیشتر دارد، قصه زندگی‌اش را این‌طور تعریف می‌کند: «من دو کلاس سواد دارم. راستش بعد از مردن بابام درسم رو ول کردم و سر کار رفتم تا این‌که بعد از چند سال که سبیل‌هام دراومد، مامانم برام زن گرفت و الان دو تا بچه دارم. در ایلام بنا بودم اما کار و کاسبی خوب نبود و اومدم تهران و شدم راننده کامیون. کامیون مال من نیست. فقط برای صاحبش کار می‌کنم. حالا زن و بچه‌هام ایلام زندگی می‌کنند و کار من شده هر روز از این شهر به آن شهر رفتن. راستش خیلی کار می‌کنم. خانما می‌دونید دلخوشی من چیه؟!»

- «نه، نمی‌دونیم؟!»

- «فقط همین لیوان قهوه! هر روز کلی قهوه می‌خورم. راستش دیگه یادم رفته چطوری بخوابم. راستش بچه‌ام مریضه. دکترا می‌گن که مریضی پروانه‌ای داره. خرجش زیاده. برای همین کلی بار با کامیون جابه‌جا می‌کنم تا بتونم از پس هزینه درمانش بربیام.»

مرد میانسال که نامش علی است همین‌طور که از زندگی‌اش می‌گوید ناخودآگاه چشممان به پاهایش می‌افتد که بدون جوراب است و کف پایش کاملا ساییده و پینه بسته است. این نشان می‌دهد که او بدون کفش، بارهای سنگین را حمل می‌کند که این‌طور پاهایش زمخت و پینه‌بسته است.

علی طور ادامه می‌دهد: «من هر چه درمی‌آرم برای زنم می‌فرستم تا پول اجاره، خورد و خوراک و هزینه پسر مریضم و دخترم که درس می‌خونه را بده. خدایی زن مومن و نجیبی دارم. با کم زندگی من می‌سازه و هیچ‌وقت هم غر نمی‌زنه. من هم هر چند ماه یک‌بار می‌رم و بهشون سر می‌زنم. هر شب تو کامیونم می‌خوابم. برای این‌که پول بیشتری برای بچه‌هام بفرستم، خودم اینجا خونه اجاره نکردم.»

- «غذا را چه کار می‌کنید؟»

- «بعضی شب‌ها با بچه‌های اینجا برنج می‌پزیم. بعضی وقت‌ها نون و تخم‌مرغ درست می‌کنیم. بعضی وقت‌ها حاضری می‌خوریم. »

- «خیابان کناری خانات محل تجمع معتادهاست. چطور شما سمت خلاف نرفتید؟»

- «همیشه از مواد بدم می‌اومد. هیچ‌وقت خلاف نکردم.»

خط‌های پیشانی علی نشان می‌دهد چه سختی‌هایی را تحمل کرده است. او ادامه می‌دهد: «یه روز در زندگی‌ام استراحت نکردم. همش کار کردم تا زن و بچه‌هایم سختی نبینند. هر چی هم در می‌آرم براشون می‌فرستم. از این‌که نمی‌بینم‌شون دلتنگ می‌شم اما چاره‌ای نیست و باید تحمل کرد. خدا را شکر می‌کنم، چون وضعم نسبت به بقیه بهتر است.»

علی صحبت‌هایش را این‌طور تمام می‌کند که «همه بچه‌هایی که توی این خانات کار می‌کنند، پاک هستند و هیچ کدومشون سمت مواد نرفته‌اند ولی اگر سری به خیابان کناری بزنید، می‌بینید که آنجا چند نفر معتاد تزریقی هستند. برای همین هست که همیشه به خودم می‌گم فاصله بهشت و جهنم فقط یک‌قدم است.»

رانندگی کامیون یک سبک زندگی است که قصه‌های خودش را دارد

کتاب‌های پایه یک دار!

علی غنی

شاعر و کتابفروشی که به قول راننده کامیون‌ها پایه یک دور نزدن دارد

کامیون و شغل رانندگی ترانزیت، فقط یک کار تنها نیست. این شغل برای خودش یک سبک زندگی است. کامیوندارها با تنهایی و جاده و طبیعت خو گرفته‌اند و این شیوه زندگی موجب شده است که بیشتر با زندگی تنهایی و ماجراجویانه و مزایا و معایبش آشنا بشوند. در این گوشه از هفتگ دوکتاب کامیونی را به حضورتان معرفی می‌کنیم.

کامیون
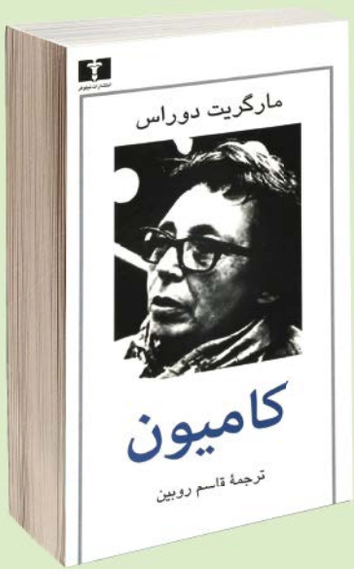
کتاب کامیون(فیلمنامه) نوشته مارگریت دوراس و ترجمه قاسم روبین است. دوراس، رمان‌نویس، نمایشنامه‌نویس، فیلمنامه‌نویس، مقاله‌نویس و فیلمساز تجربی فرانسوی است که در قرن بیستم می‌زیست. معروف‌ترین اثر او، فیلمنامه «هیروشیما عشق من» است که نامزد جایزه اسکار برای بهترین فیلمنامه اورجینال شد. او در آخرین روزهای